

# آوار مفرغی رنج

از کجا باید بنویسم، نمی دانم. من فقط باید بنویسم، در ضربه های پاشنه مصیبتی که بر کرده و دهانم می نشینند، در بارش تند از اندوه، سراپا خیس، ایستاده ام، در طغیان غمی، که چون قاطری چموش، سمم ضربه هایش از تمامی فاجعه آگاهم می کند. با نعره هایی تلخ در زیر چتر اندوهی از تبارم، با پژواکی وسیع از ناله های باستانی. زمانی برای آمدن و زمانی برای رفتن و نمی دانم؛ ولی باید همین جانکنه عمده ای را آشکار کنم و آن کشف عظیم این واقعیت است که من به خوبی می دانم که انسان در آوار مفرغی رنج، نه فقط می تواند تاب بیاورد، که بی تردید بر آن استیلا هم خواهد یافت. در اینجاست که در کُنه مطلب، در تناقض آشکار مرگ و زندگی، می توانم قاطع و صریح بگویم که پاکیزه مردن...

## چهره

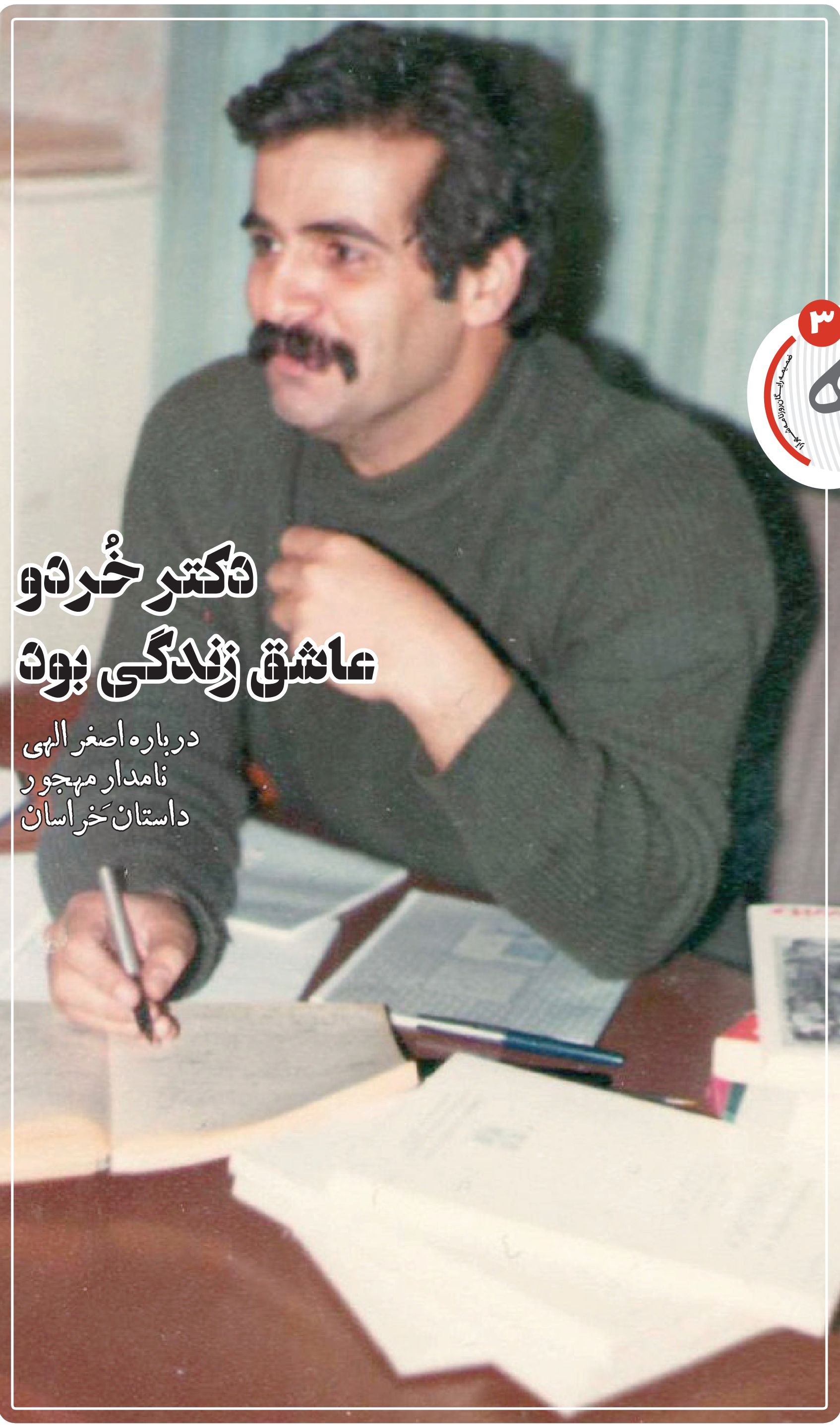


۳

۴ صفحه ویژه اصغر الهی  
۱۶ زونن ۲۰۲۰ | ۲۴ شوال ۱۴۴۱  
شماره ۳۱۹ روزنامه شهرار  
۳شنبه

## دکتر خُره و عاشق زندگی بود

درباره اصغر الهی  
نامدار مهجور  
داستان خراسان



قاسم فتحی (دبیر چهره)

### اشعار برادر درباره داستان های برادر

● تلخ بود، خیلی تلخ. زنگ زده بودیم به هاشم الهی، برادر بزرگ تر مرحوم اصغر الهی، که کمکمان کند. که چیزی بیشتر از آنچه تابه حال منتشر شده و نشده بگذارد کف دستمان. آمد. یکروز گرم کرونایی هم بود. حالش خوش نبود. کسالت داشت. حتی گفت با روزبه، پسر برادرش، می خواهد روی باقی آثار منتشر نشده او کار کند و زودتر منتشرشان کند. می گفت دلش می خواهد درباره اصغر بیشتر از این ها حرف بزند. حدود یک ساعت هم حرف زدیم. برایمان شعر خواند و از کارهایی که تابه حال انجام داده مفصل حرف زد. برایمان از روزهای کودکی و خوشی های برادرانه گفت. بعد قرار شد سوالاتمان را برایش بفرستیم و او با خیال راحت بنویسد. با نوشتن راحت تر بود تا حرف زدن. ۲روز بعد اما خبر رسید که او هم به برادر مرحومش پیوسته است. برای همین، حالا که مرگ مانع رسیدن کلمات هاشم الهی شاعر درباره اصغر الهی داستان نویسنده، فکر کردیم بهتر است از همان یک ساعت مصاحبت دل نشینی که با او داشتیم، گزیده اش را اینجا بیاوریم.

● در همان آغاز من هم رفتم دنبال فلسفه که مفت هم نمی آرزید و اصغر در کنار طبابت رفت دنبال ادبیات و نوشتن. اصولا داستان های اصغر در عین ساده بودن و راحت بودن بسیار بغرنج و پیچیده است. به این دلیل بغرنج که این شخصیت یک شخصیت خودساخته است. آدمی که بسیار از نظر ادبی محکم، استوار و پر از هیاهوست. من در همان روزهایی که روان پزشکی می خواند و داستان می نوشت به او تأکید می کردم که مقداری هم به سمت روان کاوی برود. چون در نوشتن روان کاوی کمک بیشتری به او می کند. این شناخت کمک می کند ضمیر ناخودآگاه شخصیت های داستانم را یا پنهانشان کنم یا آشکار ولی عریانشان نکنم. بگذارم خواننده آن را پیدا کند و خودش آن پوشش را از روی آن پرسوناژ بردارد، نه من نویسنده. یک نویسنده خوب هم همین است. هیچ وقت عریان ول نمی کند شخصیت های داستانش را، حتی ضعیف ترین شخصیت را. شما در سبک های مختلف و در انواع نوشتن می توانید این را ببینید، به خصوص در داستان های نویسندگان آمریکای لاتین. در نوشته های آن ها شخصیت عریان پیدا می کنید؟ نیست. گم است. این من خواننده ام که باید یک مقدار تلاش کنم. قدرت نویسنده آنجاست که پرسوناژ را در هاله ای از ابهام، در یک سیالیت قرار بدهد و لحظه به لحظه شکل عوض کند. که البته این، یعنی کارهای اصغر الهی، آن نیست. خوب برای اینکه بتوانم این کار را بکنم، به چه چیزی نیازمندم؟ اینکه من یک مقصدار روان کاوی بدانم، یک مقدار روان شناسی بدانم و بسیار بسیار واژگان. یعنی آن چیزی که راحت می تواند من را به هدفم برساند، در واقع پهن کردن بستری از واژگان است. حالا این واژه هر چقدر می خواهد زشت و قبیح و درست و نادرست باشد، واقعیتی است که واقعیت را بیان می کند، خود من را عریان می کند، نویسنده را عریان می کند. آن پرسوناژ، نویسنده است. این گنجان شدنی نیست. منتها در اشکال مختلف این نمود پیدا می کند. شما در کتاب های اصغر هم این چیزها را می بینید. مثلا ببینید او در یکی از داستان هایش با چه کلماتی بازی می کند. ولی چه می سازد؟ یک انقلاب، یک انفجاری از نور. از انسان حرف می زند، از اینکه انسان ظلم را قبول نمی کند. همان طور که مولوی در «موسی و شبان» با همان واژگان محدود والاترین سجود و نعت خدا را بیان می کند و اصغر هم، به نظر من، در داستانش با همین سادگی، والاترین حرکت انسانی را نمایش می دهد. ●

قطعه زیر بخشی از رمان «سالمرگی» مشهورترین اثر اصغر الهی است. این رمان را نشر «چشمه» در تابستان ۱۳۸۵ منتشر کرد و در سال ۱۳۸۶ برنده جایزه معتبر «هوشنگ گلشیری» شد.



● «وامانده بودیم چه کار کنیم. سر در نمی آوردیم چه اتفاقی افتاده. خطه مشهد سر جای خودش بود. گنبد و بارگاه امام سرجای خودش بود، و از هر سوی عالم به چشم می آمد. پس اتفاقی نیفتاده بود. اما سربازهای زمخت، تفنگ بردوش تو ذوق مان می زدند و ترس به دلمان می انداختند. با ما کاری نداشتند. راه افتاد طرف حرم. گنبد طلازیر آفتاب برق می زد. حاج داداش از حال رفته بود. از جلو مغازه عطاری گذشتیم. ایستادیم. لیمونادی گرفتیم و ریختیم تو حلق حاج داداش. بیچاره هلاک و تشنه و زبان بود. خودمان هم هر کدام لیمونادی خوردیم. خنک بود، حالمان را جا آورد. عمو گفت: «امدیم نزدیک حرم. فلکه بست، پایین مطب حاج سید مهدی پرهیزگار. طناب از دست و پای میرزا واکردیم. او را از مال پیاده کردیم. بی رمق بود. تلوتلو می خورد. ترسیدیم بیفتد، زیر بغلش را گرفتیم. وقتی می خواستیم از پله های مطب بالا برویم، ورگشت و

نگاهی پر از درد به اطراف کرد. مردم تند تند می آمدند و می رفتند. سربازها تو خیابان بودند. طلبه ای از جلومان گذشت. نعلین زرد رنگش را الخلیج می کشید. حاج داداش آه کشید. از پله های آجری مطب بالا رفتیم. راه پله ای بود تنگ و باریک. در چوبی راهل دادیم و رفتیم و نزار روی نیمکت های چوبی، روی زمین ولو بودند. کف اتاق آجری بود. بوی نم می داد. خدا خدا می کردیم که حاج داداش به کله اش نزند که دیدیم حاج داداش آرام آرام گریه می کند. صدای کسی را شنیدیم که قرآن می خواند. از پشت جام پنجره، کیبوترهای امام را دیدیم که در هوا پر و بال می زدند. گفتیم: «یا امام رضای غریب، بسه خودت پناه آوردیم. ای طیبی هر دو عالم، شافی روز قیامت، ضامن آهو» به نوبت خودمان تو اتاق دکتر رفتیم. سلام کردیم. دکتر سر تکان داد. قد بلند و لاغر بود. عینک به چشم داشت.

روپوش سفیدی تنش بود، چرکمرد، بالکله های خون و چسک روی آن. من و داداش بزرگ و پسرعمومان سیدعباس به نوبت هر چه دیده بودیم، شنیده بودیم، گفتیم، بی کم و کاست. دکتر کج خلق بود و عبوس. تند تند حرف هایمان را می زدیم. دکتر گفت: «ریطی به ما ندارد»

مرد کوتوله ای که دم در ایستاده بود، گفت: «بیا بید بیرون.» و جلو آمد و روانه مان کرد جایی آن سوی شهر که پرت بود. بر بیابان. جایی که خدا نصیب هیچ کافری نکند. جایی با دیوارهای بلند، پنداری زندان، وحشت کردیم. نزدیک بود به گریه بیفتیم. به خودمان فشار آوردیم تا بغض مان نترسد. شبانه راهمان ندادند. دست از پا دراز تر ورگشتیم. حاج داداش را تو کاروانسرای انداختیم تو زیرزمینی و از غیظ و دل پری، چند نفری با تسمه کم، شلاق، ترکه چوب افتادیم به جانش. آنقدر او را زدیم تا شانه افتادیم. ●





محبوبه عظیم‌زاده روزنامه‌نگار

● «در واگویه خاطره‌های مه‌آلود / و خاکستری / به دنیا آمدم / بالیدم / بزرگ شدم / سساقه ترد گیاهی در گذار آب‌های وحشت / به دریا نیبوسستم / چون قطره آبی زلال / به خاک برگشتم / به زهدان مادری که از آن به دنیا آمده بودم / به هیئت انسان نخستینی / در تردید زیستن / و ماندن» واگویه‌های خاطره‌های مه‌آلود احتمالاً بتواند بهترین توصیف باشد از آنچه درون «سالمرگی» اصغر الهی می‌گذارد، همان چیزی که خودش هم صفحات آغازین کتاب به آن اشاره کرده است، و واگویه‌هایی که ماحصل کنش و واکنش‌های درونی و خطابه‌های فردی شدیدالحن ذهن‌هایی است پر از حرف و قصه و توان تحلیل کردن. این جریان البته می‌تواند روان‌پزشک بودن الهی را هم به‌خوبی به رخ بکشد. چند خط زیر نمره سر و کله زدن با «سالمرگی» اوست و هجوم افکار مرگ‌اندودی که بعد از مصاحبت با کلمات آن حاصل شد.

### ۱

بابا می‌گفت: نمی‌دانم چرا در تمام روزهایی که مقابل آن یعنی‌های بی‌پدرمسادر جنگیدیم و آن همه توپ و تفنگ و خمپاره از بالا و پایین و چپ و راست می‌ریخت روی سرمان، نکرد یک گلوله صاف بیاید بخورد وسط پیشانی‌ام تا همه چیز همان‌جا تمام شود. تمام که نمی‌شد البته. ادامه پیدا می‌کرد و شاید تازه همه‌چیز شروع می‌شد، شاید مثل زندگی بعد از سیاوش و مثل همان خط ممتد بعد از شهادت او. «از مرگ سیاوش، مرگ پرویز، انگاری خط قرمزی از ازل تا ابد کشیده بودند. خط سرخی که همچنان ادامه دارد. برای زنده ماندن آدمی این خط همیشه باید بماند.»

مامان می‌گفت: نمی‌دانم خدا چرا به جای اینکه این سرطمان کوفتی را ببندازد به جان من و این‌طوری ذره‌ذره آبم کند و شیره جانم را ببلعد، یک‌دفعه جانم را نمی‌گیرد تا از شر این زندگی خلاصم کند؟ خلاص شد ولی بالأخره. نمی‌دانم زود به آرزویش رسید یا دیر ولی رسید. همان روزی که روی تخت خوابش چشم‌هایش را بست و دیگر باز نشد. «مادر بود و می‌کشید. مادر به‌زور نفس می‌کشید. صورتش کبود بود. بغض‌گریه‌آلودی لای گلویم چسبیده بود. نمی‌توانستم طاقت بیاورم. نمی‌توانستم از جا بلند شوم. زن دستش را توی سینه‌ی مادر کرد و بعد توی شکمش چرخاند. آن وقت در لحظه‌ای جگر مادر را بیرون کشید. مادر دهانگی زد. چشم‌ها را بست. زن جگر خون‌آلود او را توی کهنه‌ای سفید پیچید و کهنه را میچاله کرد. خون‌سرد از اتاق بیرون رفت. کسی او را ندید. خاله زد زیر گریه. عمه شیون سر داد. زن دایمی گیس‌هایش را کشید. مادر بزرگ یقه پیراهنش را جر داد. پدر رفت بالای سر مادر.» بی‌بی هشتادوچهار پنج را دارد به گمانم. همین‌طوری که می‌نشست روی زمین و سساق پاهایش را می‌مالید می‌گفت: من دیگر عمرم را کرده‌ام. الباقی دیگر فقط عذاب روی عذاب است.

هم برای خودم هم برای بقیه. یک روز باید از این درد نالید و روز دیگر از آن درد. نمی‌دانم چرا خدا از روی زمین برم نمی‌دارد تا هم خودم راحت شوم و هم باری روی دوش شماها نباشم؟ اصلاً مگر «آدمی چقدر عمر می‌کند؟ یک وجب، سه وجب، یک سال، سه سال، صد سال، به اندازه عمر مادر بزرگ؟» تازه فهمیده‌ام مامان قبل از اینکه من به دنیا بیایم، یک بچه دیگر به دنیا آورده که عمرش به دنیا نبوده است و توی همان سن نوزادی ریق رحمت را سر می‌کنشد، پاک و پاکیزه و منزه. آگر آن یکی بچه مامان زنده می‌ماند، یعنی دیگر منی وجود نداشت؟ یا مثلاً من می‌شدم آن بچه دیگری که قرار بود هیچ‌وقت درست و حسابی چشم به روی این دنیا باز نکنند و نیامده می‌رفت؟ حالا که هستم چه؟ حالا که زنده‌ام چه؟ غیر از شنیدن اینکه «تو هم خودت را ممتز یک مشت کتاب کرده‌ای که نه به درد دنیا می‌خورد نه به درد آخرت. شعر گفتن هم شد کار؟

«سالمرگی» به‌کسی امیدواهی نمی‌دهد

## تنها یک چیز بی‌رحم‌تر از مرگ وجود دارد: زندگی

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

دیگر سیاوشی نمانده/انتشارات توس

مادرم بی‌بی جان/انتشارات توس

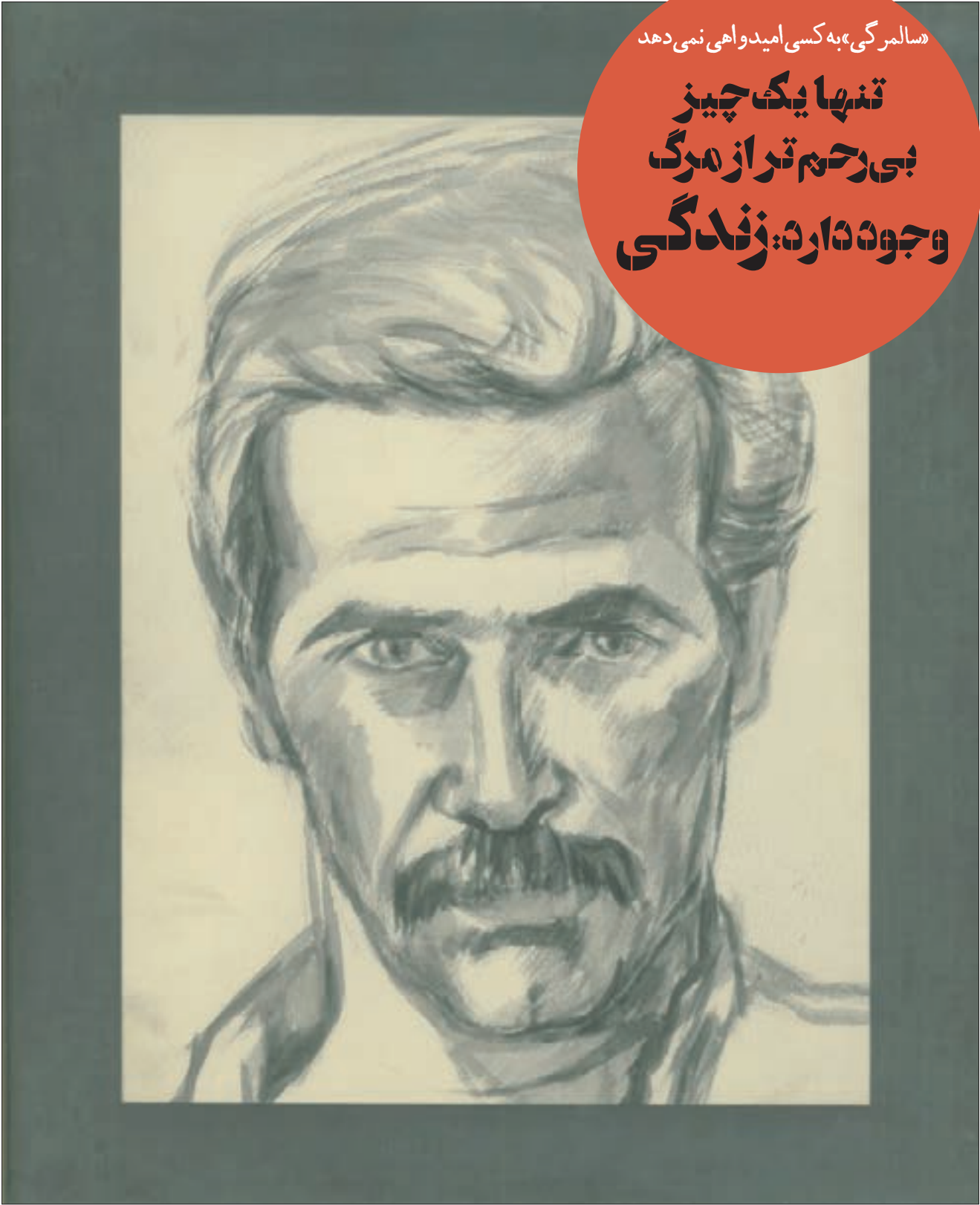
می‌کشم؟ منی که «همیشه از مرگ فرار کرده‌ام؟» ولی «باید خودم را از جایی پرت کنم، بیدارم توی رودی، یا بخوابم و شیر گاز را باز کنم. کسی توی دلم می‌گفت که باید ایسن کار را بکنم... و می‌کنم. کسی توی دلم می‌گفت: او را بکش، او را بکش. فعلاً زنده‌ام ولی و «دلم می‌خواست نشان بدهم که هنوز هستم و زنده‌ام و بودم. دوست ندارم که بمیرم. حس قوی ناشناخته‌ای مرا به زندگی وصل کرده بود، مثل پیچکی.»

### ۲

من قرار است چطوری بمیرم؟ من چه جوری کارم توی این دنیا تمام می‌شود؟ قبلش می‌فهمم؟ بو می‌برم؟ خوب می‌میرم یا بد؟ با عذاب و فشار و هزار جور آه و فغان یا در کمال آرامش؟ صادق می‌کنم؟ همین‌طور که دارم سلانه‌سلانه در خیابان راه می‌روم یک راننده ناشسی یا حواس‌پرت می‌زند بهم و با سر و صورت زخمی و خونی پهن می‌شوم وسط خیابان؟ اصلاً این متن که به پایان برسد هنوز نفس می‌کشم؟ چاپ شود چه؟ آن موقع هنوز زنده‌ام؟ کرونا می‌کشدم یا می‌شوم آن زن جوانی که در فلان روز به دست فلان کس به قتل رسید؟ جسد تکه‌تکه شده‌اش در فلان قسمت شهر پیدا شد و بعد هم لابد می‌زنند جنازه مثله‌شده زنی با نام «م.ع.» در نیمه‌شبی در حاشیه شهر مشهد پیدا شد. شاید هم برسم به آن مرزی که نبودن توی این دنیا برابم بچرید به بودنش. یعنی یک روز خودم را

### ۳

سال‌های بعد هم در همین زمینه درجه تخصصی در روان‌پزشکی گرفت. در تهران مطب داشت و در همان تهران فعالیت می‌کرد. خاطره‌ای که از ایشان در ذهن من نقش بسته مربوط به دوره دانشجویی ایشان در دانشکده پزشکی مشهد است که به عمل قلب نیاز داشت و باید به سوپیس می‌رفت تا پرفسور صادقی او را عمل کند. که آن زمان او تنها دکتر ایرانی‌ای بود که عمل قلب باز انجام می‌داد. من در ملاقاتی که با دکتر شریعی داشتم، این مسئله را مطرح کردم که یکی از دوستان دانشکده پزشکی به کمک نیاز دارد. آن موقع، ارتباط ارگانیکی بین انجمن‌های کتاب دانشکده‌های مختلف بود. البته از نظر تأسیس، دانشکده پزشکی در این زمینه از بقیه پیش‌گام‌تر بود در برپایی انجمن کتاب. خروجی انجمن کتاب دانشکده علوم گاهنامه «آن زمان، این زمان» بود که آن‌ها منتشر می‌کردند و اصغر الهی هم داستان‌هایش را در آن نشریه منتشر می‌کرد. حتی به یاد می‌آورم هست که ما از این نشریه یک کارتن بدون آدرس فرستنده



قلعه‌ی خانیوار، تهران، اردیبهشت ۱۳۹۵

عینه‌دانه‌های مرورایدی که همین الان از دل صدفی بیرون آمده‌اند. سرم را بالا گرفتم و زل زدم به آینه‌ای که روبه‌رویم از دیوار آویزان بود. خندیدم ولی اصلاً زیبا نبودم. ترسناک بودم و وحشتناک و هراسان. زدم زیر گریه. با تمام وجود و از عمیق‌ترین نقطه وجودم، آن قدر که از شدت ریزش اشک‌ها از خواب بلند شدم و گونه‌هایم خیس خیس بود. کسی قبلاً بهم گفته بود که اگر در خواب ببینم که دندان‌هایم افتاده است، به این معنی است که یک‌نفر می‌میرد، یک آدم عزیز. «هر وقت کسی می‌میرد فکر می‌کنم تکه‌ای از بدنم کنده می‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند خواب و رؤیاهای آدم را روی بوم نقاشی بریزد. آرزوی زنده ماندن را هم نمی‌تواند روی تابلو یا حتی کاغذ سفیدی نشان بدهد. آرزوی ماندن درست در لحظه‌ای که مرگ از در و دیوار توی می‌آید، از لای لتهای بسته درها، پنجره‌ها، از بوی گل یاس، از برگ‌های شمعدانی، از دسته گلی می‌آید که تو آورده بودی.» ●

### اشعارمنتشر نشده از اصغر الهی

#### بزرگه‌انسان

بزرگ مردان چنین‌اند

بزرگ‌زنان چنین‌اند

و چنین تاریخ را می‌نویسند

و سرنوشت آدمی را ورق می‌زنند

در ظلمات بیداد شب

شب سیمانی

شب ساروج خون و باروت

فانوس جان خود را

در معبر بادها می‌گذاردند

در چهارراه توفان‌ها

بی‌بیم‌وگزندان

که جان شیرین شعله‌ور آتش می‌گردد

نگاه کن

نگاه کن

با چشم‌های باز نگاه کن

در افق

خیمه‌های شب آتش گرفته است

۶۳/۴/۳

#### ●

#### خورشید

خیمه‌های آتش گرفته است

خیابان و شهر

لمبیده

در زلال آفتاب

آواز بیداری

رنگین کمان شوق

فردای قصه‌ها

خاطره‌ها

آمده از راه

افسوس

افسوس

که از سمت شرقی شهر

تابوت آرزوهای نجیب ما را می‌برند

بخت ما چنین بود

بخت ما چنین است

با این همه

این شب دیبجور

ای روز ناهنگام

بازورت نمی‌کنم

آمدن روز دیگری را

انتظار می‌کشم

۶۷/۳/۲۲

یادم نیست ولی فکر می‌کنم چیزی در حدود ۲۰۰ تومان، یک‌سوم حقوق ماهیانه‌اش، می‌شد. می‌دانم که مبلغ زیادی بود برای آن موقع چون کمک‌های سؤال و جواب به ساواک احضار کردند. ۵۰ تومان می‌رسید. به هر روی، من رفتم چک را دادم به ایشان و گفتم این چک را دکتر شریعی داده. ایشان هم رفت و خوب‌بختانه عملش با موفقیت انجام شد و صحیح و سلامت برگشت. من بعد از انقلاب توانستم ایشان را یک بار دیگر و در حقیقت برای آخرین‌بار در تهران در منزل دوست مشترکمان آقای صفرزاده ببینم. فکر می‌کنم حدود سال ۵۹ بود.

پس از آن خبر تأسف‌بار درگذشتش را شنیدم که در روز ۱۲ خرداد ۱۳۹۱، بر اثر عارضه قلبی در بیمارستان قلب تهران درگذشت. اصغر الهی نویسنده‌ای بود متعهد و انسان دوست. در سراسر آثار و نوشته‌هایش رد پای انسان دوستی و نوعی اومانیسسم چپ‌گرایانه را می‌توان مشاهده کرد.

او برای رمان «سالمرگی» برنده جایزه گلشیری شد. ●

● منابع: شماره اول دوره جدید نشریه «دانش و مردم»/سال نهم

● سالمرگی/چاپ چهارم/نشر چشمه/پاییز ۱۳۹۵